

ہائیریش بل

— ❖ —

عقاید یک دلک

— ❖ —

ترجمہ ی شریف لنکرانی

سرشناسه:	Heinrich, Boll، هاینریش، ۱۹۱۷-۱۹۸۵ م.
عنوان و پدیدآور:	عقاید یک دلّک / هاینریش بل / ترجمه شریف لنکرانی
مشخصات نشر:	تهران: جامی، ۱۳۸۲.
مشخصات ظاهری:	۳۱۶ ص.
شابک:	978-964-7468-49-7
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
موضوع:	داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰ م
شناسه افزوده:	لنکرانی، شریف -- ۱۳۱۰ - ۱۳۶۶، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۲ ع ۷۸۴ ب/ PT
رده‌بندی دیویی:	۸۳۳/۹۱۴
شماره کتابخانه ملی:	۸۲-۲۰۱۲۶ م

خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

www.Jamipub.ir info@jamipub.ir

عقاید یک دلّک

هاینریش بل

ترجمه شریف لنکرانی

چاپ هشتم: ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

چاپ: دیبا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۴۹ - ۷۴۶۸ - ۹۶۴ - ۹۷۸
ISBN: 978 - 964 - 7468 - 49 - 7

تقدیم به
آنه ماری.

عقاید یک دلکک

پیش‌گفتار مترجم

«عقاید یک دلکک» یک «من - روایت» است، و راوی یک دلکک^۱، یک بازیگر پانتومیم^۲.

دلکک - مانند دلکک‌های دربارهای اجتماع فئودالی مجاز است حقایق تلخ را با حرکات و کلمات قابل لمس کند و به زبان بیاورد. صورتش سفید کرده، بی حرکت، با چند خط سیاه و چشمان خالی، تمام خصوصیات و شخصیتش را از دست می‌دهد. دلکک خودش، امیدهایش، شادی‌ها و دردهایش را زیر نقاب این صورت سفید کرده پنهان می‌کند تا بتواند حقایق مسخره را در ظاهر دلککی نشان بدهد.

ماسک پانتومیم به روایت‌کننده امکان می‌دهد که در پس پرده دلککی حقیقت بی چون و چرا را بازگو کند. برخورد دراماتیک «عقاید یک دلکک»، - که واقعیت و حقیقت عشق را آشکار می‌کند، - با اخلاق و سبک

۱. Clown، واژه انگلیسی که در واژگان همگانی اروپایی به کار می‌رود.

۲. Pantomime، نمایش تئاتری با حرکت، وضع، حالت چهره، بدون سخن گفتن. سطح هنری پانتومیم می‌تواند بسیار بالا باشد. اصطلاح «لال بازی» که برای آن پیشنهاد شده چندان مناسب نمی‌نماید.

زندگی اجتماعی بورژوا-کاتولیک زمان، موضوع رمان است. رمان بل در عین حال یکی از قوی‌ترین داستان‌های عشقی ادبیات جهان است، داستان دو انسانی که به این جهت ناکام می‌شوند که یکی از آنها به سنن و عقاید نقلی بیش از دیگری وابسته است، داستانی عشقی که در آن با احساس خصوصیت ابتدایی و سادگی عشق چشم‌ها برای درک آنچه در اطراف است، آنچه خارج از دنیای دل‌تک و معشوقه‌اش است، آنچه دروغ و مزورانه است و در عین حال فی‌نفسه ترحم‌آور، تیزتر می‌شود. «من - روایت» بودن رمان، کشش بی‌اندازه آن را به طرز غریبی عمق می‌بخشد. زیرا هر کلام، هر آنچه حکایت می‌شود، هر تعمق و نظارت، هر تجربه، فوراً از حکایت محض به واقعه‌ای بی‌واسطه تبدیل می‌شود.

سبک بل در این کتاب حداکثر سادگی خود را به دست آورده است. انتقاد اجتماعی‌اش خالی از هر گونه رنگ و بوی ایدئولوژیک یا دفاع ایدئولوژیک است. این انتقاد نسبت به تمام آنچه قوه تشخیص را از انسان می‌گیرد، آنچه که باید طبق آن زندگی کند، آنچه که مدعی است سعادت دو جهان را نصیب انسان می‌کند، بدبین است. و به هیچ چیز جز انسان با ضعف‌ها و سادگی‌اش اعتقاد ندارد.

وقتی به بن^۱ رسیدم، هوا تاریک شده بود، به خودم فشار آوردم نگذارم ورودم با ترتیبی بگذرد که در عرض پنج سال خانه به دوشی می‌گذشت و شکلی خودکار به خود گرفته بود: پله‌های ایستگاه پایین، پله‌های ایستگاه بالا، کیف سفری به کنار، بلیت قطار از جیب پالتو بیرون، کیف زیر بغل، دادن بلیت، رفتن به طرف روزنامه‌فروش، خرید روزنامه‌های عصر، خروج از ایستگاه و اشاره به یک تاکسی. پنج سال تمام تقریباً هر روز از جایی حرکت کرده‌ام و به جایی رسیده‌ام، صبح‌ها پله‌های ایستگاه راه آهن را بالا و پایین رفته‌ام و بعد از ظهرها پله‌های ایستگاه راه آهن را پایین و بالا رفته‌ام، تاکسی صدا زده‌ام، در جیب کتم دنبال پول برای راننده تاکسی گشته‌ام، روزنامه‌های عصر را از دکه‌ها خریده‌ام و در گوشه‌ای از ضمیرم از بی‌تفاوتی حساب شده این ترتیب خودکار، کیف کرده‌ام. از وقتی ماری^۲ مرا ترک کرد، تا با این مردک^۳ کاتولیک، تسوپفتر^۳، عروسی کند، گذران این برنامه مکانیکی تر شده است، بدون اینکه ذره‌ای از بی‌تفاوتیش کاسته شود. برای اندازه‌گیری فاصله میان ایستگاه تا هتل، از هتل تا

1. Bonn

2. Marie

3. Züpfner

ایستگاه مقیاسی وجود دارد: تاکسی متر. دو مارک، سه مارک، چهار مارک و پنجاه، دورتر از ایستگاه راه آهن. از وقتی ماری رفته است، گاه به گاه دچار سردرگمی می شوم، ایستگاه راه آهن و هتل را با هم اشتباه می کنم، پریشان در دفتر هتل دنبال بلیط می گردم، یا از کارمندان راه آهن شماره اتاقم را می پرسم، چیزی که می توان آن را سرنوشت نامید، شغل و موقعیتم را جلو چشمم می آورد. من یک دلچک هستم، به طور رسمی شغلم را «هنرپیشه کمیک» می نامند، اجباری به پرداخت مالیات کلیسا ندارم، بیست و هفت ساله ام و اسم یکی از برنامه هایم حرکت و ورود قطار است، که تماشایی تا آخر حرکت را با ورود اشتباه می کند. این برنامه پانتومیم (تقریباً زیاده از حد) درازی است، و از آنجایی که اغلب آن را در قطار تمرین می کنم (بیش از ششصد حرکت دارد و رقص نگاری^۱، آن را باید در مغزم از بر داشته باشم)، طبیعی است که گاه گاه مقهور خیالپردازی خود شوم: با شتاب به یک هتل بروم، دنبال برنامه حرکت قطار بگردم، آن را پیدا هم نکنم، پلکانی را بالا یا پایین بدوم که به قطار برسم، در حالی که تنها لازم است به اتاقم بروم و خودم را برای اجرای برنامه آماده کنم. خوشبختانه مرا اغلب هتل ها می شناسند، در طی پنج سال نظم و آهنگی ایجاد می شود که تخطی و سرپیچی از آن مشکل تر از آن است که در لحظه اول به تصور می آید؛ - و از آن گذشته نماینده ام، که به روحیات اخلاقی ام آگاهی دارد، زحمت به جریان افتادن بدون دردسر کارها را به خود می دهد. آنچه را که او «روح حساس هنرمند» می نامد، تمام و کمال مورد احترام دیگران واقع می شود و یک «محیط آسایش آور» به مجرد آنکه وارد اتاقم می شوم دور و برم را احاطه می کند: گل در یک گلدان زیبا، هنوز پالتوام را بیرون نیاورده، کفش هایم را به گوشه ای پرتاب نکرده (از کفش تنفر دارم)، خدمتکار زیبای هتل قهوه و کنیاک برایم می آورد، وان حمام را پر می کند و در آن گرد سبز رنگی می ریزد که آب را

1. Choreographic

خوشبو و آرامش بخش می‌کند. در وان حمام حداکثر شش ولی اغلب سه روزنامه غیرجدی را می‌خوانم، و با صدایی نیمه بلند سرودهای مذهبی را که از زمان مدرسه به یادم مانده است، زمزمه می‌کنم. پدر و مادرم که پروتستان‌های متعصبی هستند؛ به پیروی از سیاست آشتی میان مذاهب که پس از جنگ مد شده بود، مرا به یک مدرسه کاتولیک فرستادند. من خود مذهبی نیستم، حتی وابستگی به کلیسا ندارم و از سرودهای مذهبی تنها به عنوان وسیله معالجه دو مرضی که طبیعت بر دوشم نهاده است، استفاده می‌کنم: من دچار مالیخولیا و سردرد هستم. از وقتی ماری پیش کاتولیک‌ها رفته است (هر چند خود ماری کاتولیک است ولی من این تعبیر را به جا می‌دانم) این دو مرض شدت بیشتری پیدا کرده‌اند، و حتی «تانتوم ارگو»^۱ یا «مرثیه لورتو»^۲ سرودهایی که تا به حال عزیزترین دستیار من در مبارزه با مرض‌هایم بودند، دیگر تأثیری ندارند. یک وسیله درمان موقتی وجود دارد، آن الکل است، - و یک وسیله درمان قطعی و همیشگی می‌تواند وجود داشته باشد، و آن ماری است. ماری مرا ترک کرده است. دلّکی که به میخوارگی بیفتند زودتر از یک شیروانی ساز مست سقوط می‌کند.

وقتی مست به روی صحنه می‌روم، حرکاتی را که اهمیت آنها بسته به دقت اجرای آنهاست بی‌توجه و دقت اجرا می‌کنم و دچار بزرگترین خبطی می‌شوم که یک دلّک ممکن است مرتکب شود: به حرکات و خوشمزگی‌های خودم می‌خندم. این احساس به طرز وحشتناکی آدم را کوچک می‌کند. تا وقتی هوشیارم، ترس تا لحظه ورود به صحنه لحظه به لحظه بیشتر وجودم را فرا می‌گیرد (اغلب مجبورند مرا به روی صحنه هول بدهند)، و آنچه بعضی از منتقدین «طنز آمیخته به تفکر و انتقاد»

۱. *Tantum Ergo*، آغاز بند پنجم *Pange lingua*، از سرودهای مذهبی کاتولیکی که در مراسم عشاء ربانی خوانده می‌شود. - م.

۲. *Lauretanische Litanei*، از مرثیه‌های حضرت مریم که در سده شانزدهم در زیارتگاه لورتو (Loreto) در ایتالیا سروده شده است. - م.

می‌نامیدند که «در پس آن تپش قلب را انسان می‌شنود»، چیزی جز سردی تردیدآمیزی نبود که مرا تبدیل به عروسک خیمه‌شب‌بازی می‌کرد. راستی چه وحشتناک بود اگر نخل‌ها پاره می‌شدند و من به خودم واگذار می‌شدم! شاید راهب‌هایی وجود داشته باشند که در حالت نظارت و تفکر، چنین روزگار بگذرانند. ماری همیشه مقدار زیادی کتاب‌های عرفانی با خود به همراه می‌کشید و من به خاطر می‌آورم که کلمات «خالی» و «هیچ» به کرات در آنها استعمال شده بود.

از سه هفته قبل همیشه مست بودم و با اعتمادی دروغین به روی صحنه می‌رفتم. نتایج آن خیلی زود آشکار شد، حتی زودتر از آنکه یک شاگرد سهل‌انگار تا کارنامه‌اش را به دستش بدهند، می‌تواند خود را با خیال دلخوش کند. شش ماه فرصت و وقت درازی برای خواب خوش دیدن است. پس از سه هفته دیگر گل در اتاقم نبود، در نیمه‌ماه دوم دیگر اتاقم حمام نداشت و اوایل ماه سوم فاصله هتلم از ایستگاه به هفت مارک رسیده بود. در حالی که پولی که به من می‌دادند به یک سوم تقلیل پیدا کرده بود. به جای کنیاک، کورن^۱ می‌نوشیدم و به جای واریته، در انجمن‌های عجیب و غریبی نمایش می‌دادم که در سالن‌های تاریک جلسه می‌کردند و نور صحنه چنان غیرکافی بود که من به جای حرکات حساب شده مجبور بودم اداهایی در بیاورم که شرکت‌کنندگان در جشن‌های کارمندان راه‌آهن، پست، گمرک، زن‌های کاتولیک خانه‌دار و یا پرستاران پروتستان را به خنده بیاورد. یا برای افسران «بوندس‌ور»^۲ که پایان دوران تحصیلاتشان را با آبجو جشن گرفته بودند، نمایش می‌دادم و آنها نمی‌دانستند که آیا مجازند به نمایش من به نام «شورای دفاع» بخندند یا نه. و دیروز در شهر بوخوم^۳؛ هنگامی که برای عده‌ای از جوانان چارلی چاپلین را تقلید می‌کردم، زمین خوردم و دیگر نتوانستم از جایم بلند شوم.

۱. Korn، در اینجا به معنای عرقی است که از غلات می‌گیرند. - م.

۲. Bundeswehr، ارتش آلمان غربی. - م.

آنها حتی هو نکردند و سوت نکشیدند، فقط همه‌ای حاکی از همدردی در فضای سالن پیچید، و من هنگامی که پرده پس از مدت‌ها انتظار افتاد، لنگان لنگان خود را از روی صحنه بیرون کشیدم، جل و پلاسم را جمع کردم و بدون اینکه گریم صورتم را پاک کنم با تاکسی به پانسیون رفتم. در آنجا جنجال وحشتناکی به پا شد، چون صاحبخانه‌ام حاضر نبود پول تاکسی را به من قرض بدهد. تنها با دادن ریش‌تراش برقی‌ام، نه به عنوان گرو، بلکه به جای پول به راننده تاکسی توانستم قرقر او را بخوابانم. او هم لطف کرد و یک پاکت سیگار دست خورده و دو مارک پول نقد به من پس داد. خودم را با لباس روی تخت‌خواب مرتب نشده‌ام انداختم، تا بطری‌ام را سر کشیدم و پس از ماه‌ها خود را آزاد از مالیخولیا و سردرد دیدم. روی تخت‌خواب حالتی داشتم که این حالت را گاهی برای پایان زندگی‌ام آرزو می‌کنم: مست و مانند اینکه در جوی آب قرار گرفته باشم. می‌توانستم پیراهنم را با عرق معاوضه کنم، ولی مذاکرات پیچیده‌ای که این معامله در برداشت، مرا از آن منصرف می‌کرد. به خوابی خوش و عمیق فرو رفتم. در رؤیاهای این خواب پرده سنگین صحنه مانند پارچه‌ای که روی مرده می‌کشند، کلفت و نرم رویم افتاد و مرا غرق در لذت کرد، با وجود این، در میان خواب و رؤیا ترس از بیدار شدن را حس می‌کردم: صورت گریم نشسته، زانوی راست باد کرده، صبحانه بد توی یک سینی پلاستیک، و پهلوی قوری قهوه، تلگرافی از نماینده‌ام: «کوبلنتس^۱ و ماینتس^۲ باطل شد، نقطه، شب بن تلفن می‌کنم، تسونرر^۳» بعد یک تلفن از شخصی که قرار بود برایش بازی کنم و از همین تلفن فهمیدم که او رئیس یک مؤسسه آموزشی مسیحی است، خودش را با صدایی پیر و سرد به نام «کوسترت»^۴ معرفی کرد: «آقای شنیر^۵، ما باید اول مسئله حق‌القدم شما را حل کنیم.» گفتم: خواهش می‌کنم، مانعی در کار نیست.»

1. Koblenz

2. Mainz

3. Zohnerer

4. Kostert

5. Schnier

گفت: «عجب!» من سکوت کردم، و وقتی او دوباره به حرف آمد، سردی‌اش مبدل به سادخویی^۱ شده بود: «ما صد مارک برای دلکمی قرار گذاشته بودیم که در آن موقع دویست مارک ارزش داشت.» - سپس سکوت کرد، مسلماً برای اینکه به من فرصت عصبانی شدن بدهد. ولی من ساکت ماندم، و او، همانطور که طبیعتش بود، دوباره پستی‌اش را ظاهر کرد و گفت: «من رئیس یک اتحادیهٔ عام‌المنفعه هستم و وجدانم اجازه نمی‌دهد به دلکمی که بیست مارک برایش کافی است، حتی می‌توان گفت زیادش هم هست، صد مارک بپردازم.» من دلیلی ندیدم که سکوت‌م را بشکنم. سیگاری آتش زدم، از آن قهوه مزخرف کمی توی فنجان ریختم و به نفس تازه کردن او گوش دادم. گفت: «هنوز گوش می‌دهید؟» و من گفتم: «هنوز گوش می‌دهم.» سکوت اسحلهٔ خوبی است. موقعی که به مدرسه می‌رفتم، وقتی به مناسبتی از طرف رئیس مدرسه احضار می‌شدم، همیشه سکوت می‌کردم. حالا هم گذاشتم آقای کوسترت مسیحی در آن طرف سیم عرق بریزد، تا احساس همدردی با من پیدا کند، ولی این کار باعث همدردی او با خودش شد و عاقبت زیر لب گفت: «آقای شینر، خودتان پیشنهادی به من بکنید.»

گفتم: «آقای کوسترت، خوب گوش کنید، پیشنهاد من به شرح زیر است: سوار تاکسی بشوید و به ایستگاه راه‌آهن بروید، یک بلیت درجه یک برای بن بخرید - یک بطری هم عرق خریداری کنید، برگردید به هتل، صورتحساب مرا با انعام آن بپردازید و توی یک پاکت مقداری پول که برای رفتن به ایستگاه با تاکسی کافی باشد بگذارید، گذشته از آن با وجدان مسیحیتان تعهد کنید که چمدان‌هایم را به خرج خودتان به بن بفرستید. قبول است؟»

او حساب کرد، آروغ زد، و گفت: «من می‌خواستم پنجاه مارک به شما بدهم.»

گفتم: «پس باید با تراموای بروید، آن وقت از پنجاه مارک هم کمتر می شود. قبول است؟»
او دوباره حساب کرد و گفت: «نمی توانید چمدان ها را با تاکسی خودتان ببرید؟»

گفتم: «نه. من مجروحم و نمی توانم این کار را بکنم.» وجدان مسیحی اش گل کرد و با نرمی گفت: «آقای شنیر، خیلی متأسفم که من...»
جواب دادم: «کافی است آقای کوسترت، من خودم خوشحالم که می توانم به یک اتحادیه مسیحی پنجاه و چهار تا پنجاه و شش مارک نفع برسانم.» زبانه تلفن را با دست فشار دادم و گوشی را پهلوی آن گذاشتم. او از آن آدم هایی بود که دوباره تلفن کند و بخواهد خودش را با روده درازی تیرئه کند. بهتر این بود که او را با وجدانش تنها بگذارم. حالم داشت به هم می خورد. فراموش کردم یادآوری کنم که غیر از مالیخولیا و سردرد، خاصیت اسرارآمیز دیگری هم دارم: من می توانم بو را از پشت تلفن تمیز بدهم و کوسترت بوی شیرین بنفشه می داد. مجبور شدم بلند شوم و دندان هایم را مسواک بزنم. با بقیه عرقی که مانده بود غرغره کردم، به زحمت صورتم را پاک کردم، روی تخت خواب دراز کشیدم و به ماری و مسیحیان و کاتولیک ها فکر کردم و آینده را در جلو چشمم به حرکت در آوردم. به جوی هایی می اندیشیدم که زمانی در آینده در آنها قرار خواهم گرفت. برای دلچکی که به پنجاه سالگی نزدیک می شود فقط دو امکان وجود دارد: جوی آب یا قصر. اعتقادی به رسیدن به یک قصر نداشتم و تا رسیدن به پنجاه سالگی هم می بایست جوری بیش از بیست سال را بگذرانم. این واقعیت را که شهرهای کوبلنتس و ماینتس قراردادها را باطل کرده اند، تسونرر «اعلام خطر درجه یک» خواهد نامید، ولی من، یک خاصیت دیگر خودم را فراموش کردم معرفی کنم و آن بی تفاوتی است، و این صفت است که می تواند در مقابل خطر مقاومت کند. بن هم جوی دارد، به علاوه چه کسی حکم خواهد کرد که تا پنجاه سالگی صبر کنم؟
من به ماری فکر می کردم: به صدایش، به گونه هایش، به دست ها و

موهایش، به حرکاتش و به تمام کارهایی که با هم کرده بودیم. همچنین به تسویفتر فکر می‌کردم که می‌خواست با ماری عروسی کند. من و تسویفتر یکدیگر را از بچگی خوب می‌شناختیم، تا این حد که وقتی هر دو مرد شده بودیم و به هم رسیدیم، نمی‌دانستیم به یکدیگر «تو» خطاب کنیم یا «شما». خطاب هر دوی آنها ما را دچار حالتی می‌کرد که نمی‌دانستیم چه بکنیم، بعدها هم، با وجود آنکه یکدیگر را زیاد می‌دیدیم، نتوانستیم بر این حالت فایق شویم. نمی‌توانستم درک کنم که چرا ماری همه را گذاشته بود و این مرد را انتخاب کرده بود، ولی شاید من ماری را هیچ وقت «درک» نکرده بودم.

به خصوص از اینکه کوسترت رشته افکارم را پاره کرد، عصبانی شدم. او مثل یک سگ پنجه‌هایش را به در می‌کشید: «آقای شنیر، چرا جواب نمی‌دهید، به دکتر احتیاج ندارید؟» جواب دادم: «کار به کارم نداشته باشید. پاکت را از زیر در رد کنید و پی‌کارتان بروید.»

کوسترت پاکت را به داخل انداخت. بلند شدم آن را برداشتم و باز کردم: داخل آن یک بلیط درجه دو از بوخوم به بن بود و پول تاکسی دقیقاً محاسبه شده بود، شش مارک و پنجاه پفنیک. من امیدوارم بودم که او پول تاکسی را سر راست کند و ده مارک توی پاکت بگذارد، با خودم حساب کرده بودم که اگر بلیط درجه یک را با درجه دو با ضرر هم عوض کنم پنج مارک منفعت می‌کنم. کوسترت از پشت فریاد زد: «چیزی کم ندارد؟» گفتم: «نه، بزنید به چاک، جغد مسیحی!» گفت: «اختیار دارید!» و من نعره زدم، «گم شوید.» او لحظه‌ای پشت در ساکت ایستاد و بعد صدای پایش را شنیدم که از پله‌ها پایین می‌رفت. فرزندان این دنیای خاکی نه تنها باهوش‌تر از فرزندان کلیسا هستند، بلکه انسانی‌تر و سخی‌تر نیز می‌باشند.

به جای تاکسی با تراموای به ایستگاه راه آهن رفتم تا بتوانم اختلاف قیمت آن را برای خرید عرق و سیگار صرفه‌جویی کنم. صاحبخانه پول

تلگرافی را که شب به مونیکا زیلوز^۱ در بن مخابره کرده بود، حساب کرد. کوسترت پول آن را نداده بود. تلگراف را قبل از این که خبر لغو قرارداد کوبلنتس برسد، مخابره کرده بودم. بهتر بود خودم تلگرافی به کوبلنتس می فرستادم که: «به علت درد شدید زانو آمدنم غیرممکن است.» و اینکه آنها پیشدستی کرده و خودشان قرارداد را لغو کرده بودند، کمی مرا ناراحت می کرد. ولی حداقل تلگراف به مونیکا مخابره شده بود: «خواهش می کنم آپارتمان را برای فردا آماده کنید. با سلام های قلبی. هانس^۲»

1. Monika Silvs

2. Hans